بوی ز چوب جدا کرده است و در سینیا آتش انداخت تا آنکه رگیم او بکلی

سپس آن فرمودند که در سینیا بوته کن و شیره گیاه را در آن انداز

همچنان کرد بعد ساعتی زر خالص برآمد و آمد باز فرمود برو خورده یکبار آن بیار

آورد همه را داد و هیچ فلسی برای خود نداشت قصه پرسید ای پیغمبر خدا این همین عملی

که تو میدانی اگر قدری از این در کار در این بنجه چی یاد فرمود اگر با این عمل کسیم بخیم

۵۵

خدای تبارک آن ترسد فرمودند این عمل نیکو است و لیکن موجب تاریکی دل است

۲۶ ص[illegible]



59

بیرون میروم با چکی و هیزم بیارم تا در خانه ساعتی باشد اجازت یافته

بیرون شد با چکی و هیزم آورد و قدری گیاه کل به چیزی هم آورد با قدر

کل اسپند بوته ساعت و در آن بوته دستانه خویش را از قلعی بود کشید و با آتش

گرم کرده کوفت و کلوله ساخت و در میان آن بوته انداخت و شیره آن

گیاه همه در آن بوته ریخت و دهن بوته را مهر کرد و در بیخ با چک ساعت

بوته انداخت مقدار ریگ پاس آتش کرده به آتش کشید و شکست و همان آن

مقدار نقره بیش بی بی برد فاطمه برکشید ای فقه بچه آورد گفت من ساز آن محبت

در قفا مانیت

در جاهلیت آموخته بودم امروز دیدم خانهٔ خواجهٔ من هیچ جای نیست

گفتم این هنر من بچه کار آید اگر امروز عمل کنم بی بی فرمود برو این را

خورده کنان باز خورده کنانید آورد فرموده او را بده است او را بده

بیخ او را بده تنش او را بده تا آنکه یک ملوکس هم برای خود نداشت گنجشک

متحیر ماند روز دوم بی بی فرمود قصه باز برای هیزم در باچلک و فلان

موضع گیاهی است بدین نشان و برگهای او بدین طرق آنرا بشکن بیار گفت

گفت آتش بکن سنان عصای امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه السلام

مشغول بود سیوم روز وقت نماز دیگر متعلق شد که عورتست ا

با او چه خواهم گفت باری چنین دست کرده پیش او ببرم دستار

چه پر از سنگریزها کرده راه خانه گرفت که اول نظرش بدستارچه

رسد داند چیزی نیاهست چون بدر خانه آمدی بوی طعام

یافت درون درآمد دید خوانچه پر از طعام ها نانهای سپید و ماهی بریان

و بیضا و شهد و جز آن الوان اطعمه دیگر صد دینار زر گوشه

خوانچه انبار نهاده پیش رفت پرسید از کجا یافتند گفت آن

خواند

خواند کاری که سیوم روز که خدمت کاری او میکنی همونان

فرستاده است جوانی خوب صورت جامهای سفید پوشیده

و خوانچه طعام بر سر گرفته گفت بگوی بر حبیب عجمی که این مزد تست زبستان

همچنین در خدمت زیادت کن تا در مزد همچنین خواهم افزود والله یعلم

که این معنی مخصوص بحبیب عجمی است لاالی فرمودند که یکباری در خانه

امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام چنید فاقه شد فضه کنیزک امیر المومنین

علیه السلام پیش خاتون جنت فاطمه علیه السلام عرضه داشت که اگر المشار بت شود

که از جمله مال ربا بسیار دارم و خصمان درهم همی‌برند دل گرده در خانه
می آید در اثنای راه کودکان بازی میکردند چون شیخ
را دیدند گفتند هوشدارید که حبیب تایب می آید تا گرد
درخور او از پای او بر ما نرود که از شومیت آن در دوزخ بشوم
بگریست گفت سبحان الله چندین سال دوست را رنجانیدم
بمجرد یک توبه این ندای عام بر روی حق دادند رفت در خانه
نشست صلای عام داد جمله خلق که از ایشان ربا ستده است ۱۵

بیارند مال خود

بیاید مال خود بستانید هر که آمد مال خود ستد و آن مال که از آن

بیمود همه بفقرا قسمت کرد . و زن گفت برای قوت ما چه خواهی

کرد گفت مزد وری خواهم کرد صباح شد بیرون آمد کنار مرابت

با د حیله گرفت مشغول شد در نماز و عبادت خدای عز و جل بود

چون شب بخانه آمد زن پرسید که مزد کجا گفت بر خوند کاری

که خدمت میکنم کریم و رحیم خوند کاریست مرا گفته است که سه روز

مرا خدمت بکن من مزد یکجا خواهم داد دوم روز همچنان کرد

هر که قسط برسانیدی از و پائی نردی استدی آن خوردی روزی

همه رفت قسط نایافت و پا نردی از که بستاند شخصی فقیری بود مریضی

درآمد بروی آمد او گفت من امروز قسط ندارم پای نردی

طلبید گفت در خانه من امروز چیزی نیست خبر گوشت گفت همان

گوشت بده گوشت استد در خانه آورد و با زن گفت که امروز

پائی نردی جای نیافته ام جز این گوشت غذائی ما امروز

همین است بپز بخورم گوشت بخیتم در دستی چیزی چوب آوردند او

بوده خواست از دو یک بکشند گوشت بخورد کفگیر ما و یک انداخت حمله کفگیر

بمرد از خون

پر از خون آمد حیران بماند تاملی کرد بگر آن درویش گرسنه بود دلش

قدری نرم شد برخاست آن روز تندگیر خواجه حسن بصری را در تندگیر او

رفت در آستانه راه رفت بر کودکان بازی میکردند میان خود بیکدیگر

گفتند گوشه گیرند و ره بدهید که حبیب رباخوار می آید بترسم نباید که

دامن او بما رسد از شومیت او ما هم دوزخی شویم دلش نرم

تر شد گفت ای حبیب زندگانی کردی که خلق در باب تو اینچنین

گویند گفت وگذشت در تندگیر خواجه حسن بصری توبه کرد و دل خود محکم کرد

و هر روز یک لفظ مرا بشنوانی من ترا مقابل هر لفظی یکدینار

زر بدهم بطمع دینار زر هر روز یک لفظی یاد میگرفت و شیخ را

می شنوانید و یکدینار زر میستد تا آنکه شیخ بسی پرورده شد

مریدان و معتقدان بر سجاده شیخ بسر اشارت زدند و این عامی

هیچ نمیدیدند هر کسی گفت که سجاده شیخ و خدمت بعلم چگونه راست

آید در میان مجلس چیزی برسم خود خواهد گذاشت شخصی بر خاست

گفت من از مخدوم زاده التماس دارم سوره الملک بشنوم

فی الحال گفت

فی الحال گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

تمام خوردند بهای های بگریست و بیهوش شد افتاد حیران ماند

زان روز باز کسی بپای امتحان نه ایستاد و سیماد شیخی بسر مسلم شد

شیخ بگر است او معلوم کرده بود که این روزگار بیش خورها آمد باید این

فقط همین سوره الملک یاد کنانیدی بود هم زینجا ذکری از مبدا

حال خواجه حبیب عجمی و توبه او بود فرمودند مرد ربا خوار بود وقتی

زر بدست مال او از رباخوردی همیشه زربایی مردی خوردی

بهر نان دست را گند آشتی — کرده با دشمن رود آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین — بی حیاتر کیست من یا این بهین

مرد عابد زین سخن بیهوش شد — دست خود بر سر زد و از هوش شد

ای سگ نفس همای یادگیر — این طبیعت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری — از سگ گبری گبران کمتری

وقت چاشت جوانی خدمت جنید بجهت علم تقوی و ورع جهدی

بمسایه نمودند فرمودند این وقت شما بهار عمر است و درخت عمر بور

الن

است هرچه امروز تربیت باید تماشا شود و هرچه درین ایام بدست آید

همان یکی را زاید و مایه او تماشا باشد مناسب این معنی حکایتی می خواند

که چندگاهی بر شیخ ابوسعید ابوالخیر مسافران برسیدندی باری

گفت هر که امروز خبر از آمدن مسافران اول بدید هرچه طلبید بدهیم

اول پسر شیخ آمد خبر کرد وعده گفت شما گفته بودید هر که اول

خبر کند هرچه خواهد بدهیم گفت من نخواهم برای خواندن

کسی جهد نکند شیخ فرمود نیکو باشد ولیکن اگر سوره ملک نخوانی

گفت عابد چون بدید این ماجرا　　من سگی چون تو ندیدم بی‌حیا

صاحبت غیر از دو نانت چیزی نداد　　وآن دو را خود بستدی ای کج نهاد

وآن همه زحمتم دریدی بهر چیست　　دیگر از پی دوید بهر چیست

سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال　　بی حیا من نیستم خشمی منال

هست ز وقتی که بودم من صغیر　　میکنم ویرانه این گبر پیر

گوسفندانش را شبانی میکنم　　خانه‌اش را پاسبانی میکنم

گاه گاهم نیم نانی میدهد　　گاه مشتی استخوان میدهد

گاه نانی

گاه نافل گردد ز طعام من   دیگر نافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد کین ناتوان   نازنان یابد نشان نی استخوان

چونکه بر درگاه او پیر ورده ام   رو بدرگاه دگر ناورده ام

هست کارم بر در آن پیر گبر   گاه شکر نعمت آن گاه صبر

تا حمار عشق بار و با بستم   جز در او من دری نشناختم

توکنا ندیک شبی نانت بدست   در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق ره برتافتی   بر در گبری روا بشتافتی

صبح چون شد زان مقام دلپذیر بهر قوتی آمد آن عابد به زیر

بود قریه به قرب آن جبل اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد گبر او را یکدو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او بگفت وز وصول طعمه اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام دلپذیر تا کند افطار زان خبز شعیر

در سرای گبر بد گرگین سگی مانده از جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگار کشی از خیال نان بپرد از خوشی

برزبان

بزبان گر بگذرد لفظ خبز ۰ خبز بیند ار رود هوشش ز سر

کلب در دنبال عابد بو گرفت ۰ اندرش دنبال و رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند ۰ پس روان شد تا نیابد زان گزند

سگ بخورد آن نان و از پی پیش ۰ تا بگیرد بار دیگر آزار رویش

عابد آن نان دگر دادش روان ۰ تا که از آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان و از دنبال مرد ۰ شد روان و روی خود واپس نکرد

همچو سایه ز پی او میدوید ۰ عف عفی میکرد و رختش میدرید

اشارت بدل کردد دل سوخته آتش عشق دارم خبر از سوختن تن

کجا باشد ۱۸ ۱۸ فرمودند مهتر سلیمان علیه السلام از ملک موکل

دریا پرسید که قعر دریا چیست گفت درودگری در جهاز نشسته

چیزی میتراشید تیشه از دست وی اوفتاد هفت هزار

سال است آن تیشه فرو میرود هنوز به قعر دریا نه رسیده است ۱۸

حکایت العابد الذی قل البصر لرویه فتفوق الکلب علیه

عابدی در کوهستان بد مقیم   در بن غاری چو اصحاب الرقیم

ادبی دل

روی دل از غیر حق برتافته · گنج عزت از عزلت یافته

روزها می بود مشغول صیام · یک ته نان میرسیدش وقت شام

نصف آن شامی بدو نصف سحر · وز قناعت داشت در دل صد سرور

بر همین منوال حالش میگذشت · نامدی زان کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف · شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف

کرد مغرب را ادا وانگاه عشا · دل پر از وسواس و فکر عشا

بسکه بود از بهر قوتش اضطراب · نه عبادت کرد و شب آمد نه خواب

بازبستان که من نتوانم بر ایشان بود نفسها زیرا چه ایشان

تهی‌اند نمی‌گذارند خواجه حسن بصری باز ایشان را مال داد و گوسفند فرموده

مردی که خدای را نشناخت و ندید و نیافت و عمادشت بگرد در جهان

جان خویش فدای راه او نساخت آن مرد اگر مادرش نزادی

بهتر بودی الا الا فرموده‌اند که مجنون هر روز زیر غرفه لیلی سنگی بود

رفتی بر آن سنگ غلطیدی و در و بغرفه لیلی آورده مشغول و مستغرق

بدو بودی رقیبان لیلی گفتند که این دیوانه هر روز می‌آید.

بزال المنزل

برین سنگ می نشیند افتاده نظر بر غرفه لیلی میکند خبری کنیم که

باز برین سنگ تنور زند نشست هیزم جمع کردند بران سنگ سوختند

تا آنکه آن سنگ عین آتش شد مجنون سوخته آتش عشق اند به معبود

خویشتن بران سنگ نشست غلطید تمام اندام او سوخت و درد بر جا ست

و او متوجه به لیلی بود مستغرق در انفعال افتاده که خبر به سوختن

ازین ندارد تا آنکه همه رقیبان لیلی را رحم آمد فریاد کردند

که ای دیوانه سوخته شدی چه کردی گفت این سوخته شده است

سوداگران غله مردمان صحرائی میکنند پیش آن گفت بخورم گفت بخور

آدم خورد و بعد ساعتی دیگر شد در غلغی دیگر هم آتشی دیگر کجا است

جبرئیل گفت که این تشنگی است رفت از بهشت معولی و کلندی آورده گفت

زمین بکاو و آدم کافت بر سر یک گز آب شیرین برآورد ساعتی گرسنگی زائل شده

بعد ساعتی بلائی دیگر در درون شکم خاست تا با جبرئیل گفت جبرئیل گفت این را

من نمیدانم جبرئیل در حضرت رفت گزر زدند فرشتگان آمدند دو سوراخ

کردند یکی به بینی و یکی به پس زیر شکم آدم هم آنچه طلعت شده طعام بیرون آمد بوی در بینی ها مقیم

آدمی فر

آدم رفت هفتاد سال گریست و فرمودند عجب کاری میگو انی جاعل فی

فی الارض خلیفه و او را از بهشت منبر رسید او در بهشت چگونه قرار گیرد

کرد تعالی و تقدس یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

فرمودند خواجه حسن بصری کنیزکی را فروخت نیم شب شد آن کنیزک را

استاد فریاد کرد ای خواجه بی بی و اهل خانه بخبر شدند نماز نگزارید وقت تهجد شد

ایشان فرمودند گفتند ای کنیزک بام روز نه شده است باید و استو در یقین

مگر زریم از خانه ایشان گریخت بر خواجه حسن بصری آمد که بخواجه مرا

بلای از درونه هتر آدم خارست از جبرئیل پرسید که آتش از درد ان

خاسته نمیدانم که چیست جبرئیل گفت این از گرسنگی گوید ربت

در بهشت هفت دانه گندم آورد بر دانه ها هم بود سنگ را بود گفت بخورم

گفت نه گفت این را کشت کن گفت چگونه کنم رفت از بهشت سنگ و بیسر چی

آورد و دستاس و آهن و چوب آورد آن چوب بر دوش ستوران

نها ورراندن نمود گفت برین نمط بران هتر آدم صلوات الله علیه السلام

راند گفت این هفت دانه را بکار رکاشت و برسا هر آمد بکشته بشد

گفت نه بخورم

گفت بخورم گفت نه زرد رفت فرود از اسب بکش گفت چگونه

اسب کشم رفت دو سنگ آورد صورت اسب کرده نمود پیغمبر آدم

صلوات الله علیه السلام خود شست اسب کرد گفت بخورم گفت نه

بیز گفت چگونه بیزم رفت زرد و زنخ آتش آورد و آن آتش پیغمبر آدم

صلوات الله علیه السلام بدست گرفت و آتش سوخت بیرون

زند رفت میان دریا انداد هفت غوطه بخورد و باز پیغمبر آدم علیه السلام

کشید و آرد و را خمیر کرد و نان بخت چنانکه گویند مخبر حضرت الله

هیچ فایده نداشت گریان بر امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام

آمد که امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام دستم باز بریده اند

فاتحه میخوانم هیچ درست نمیگردد برای خدا ایرا بگو با فاتحه دیگری چی میخوانند

امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام فرمود جز فاتحه دیگری چیزی نخوانده

ام تو اگر چه میخوانی اما خواندن نمیدانی اگر این بار دست تو

نیکو شود از روی توبه کنی گفت توبه کنم باز همان فاتحه خواند

دست بر محل بریده نهاد و همچنان شد که بود اما نخواندن دعا

بدو توبه

بعد نبوت ز خلاص رجا از ثواب و امید قبول محقق متقین است ولیکن

ظهور تأثیر خیر و شر الطاف خواهند باشند ۱۱۱

ذکری در قصه مهتر آدم صلوات الله علیه السلام بود فرمودند چون او را

در دنیا فرستادند در کوه سرندیب فرود آمد سر او در آسمان

می سود فرشتگان تحت او را بر سر گرفته میگشتند فریاد کردند

خداوندا از بوی آدم کنار موری میکردیم خدای عزوجل قد

مهتر آدم را کوتاه کرد هفتاد گز شد چون ساعتی گذشت از آتش

پرسید که ای پدر کرا دوست داری گفت ترا و خدیجه را گفت ای پدر

دو دوستی در یک دل چگونه گنجد فرمود ای پسر من سخن راست میگویی

اما چکنم آنچه در خود می یابم میگویم گفت ای پدر محبت با خدا و شفقت

بمن علی صلواة الله علیه السلام چشم پرآب کرد و فرمود که این

سخن از نسبت علی نیست از نسل بی بی فاطمه است یعنی نه نسبت زینبی

نه از نسبت علی لالای امیر المومنین علی صلواة الله علیه السلام وجهه

از مسجد که تا به میرفت مردی دست بریده پیش ایستاده

بنالید

بنالید امیر المومنین صلوات الله علیه السلام از شفقت برآمد

دست بریده او را گرفت بر محل او نهاد و چیزی خواند درست

چنانکه بود بهمچنان شد آنمرد نیکو خوش شد و از آنچه خواند تضرع

و زاری و جهد بسیار که حیثیت امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام

فرمودند فاتحه خوانده ام خوشتر شد که هر بار فاتحه خوانم دست بریده

نیکو شود بار دیگر دزدی کرد و گرفتار شدند بار دستش ببریدند باز جنبید

فاتحه خواند و دست را بر محل او نهاد اثری ندید و بار دیگر هم خواند

اکثر آمده است و بعضی احادیث بدین هم اشارت دارد الا

گویند و آن کسیکه با ابراهیم علیه السلام ایمان آورد ساره زن او

بود و اول کسیکه به محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورد خدیجه زن

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بیست و پنج ساله بود و او چهل ساله در نکاح رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم آمده بود از بیست و پنج سالگی تا به چهل سالگی جمله احوال خلد و ملا او

را مطلع بود و اول هم زنان ایمان آورد فرمودند رسول الله صلی الله علیه

و آله و سلم

و آله وسلم را از زنی دیگر فرزند نبود جز از یک پسر از ماریه قبطی

رضی الله عنها اول دختری که در بعثت زاد فاطمه است و پسری

دیگر زاده عبد مناف نام داشته بود او هم در ایام فترت نقل کرده

و یک پسری از ماریه قبطیه بود ابراهیم نام او نیز در حیوت نقل شد

بود عائشه نه ساله بود که زفاف شده بود و هژده ساله بود که

رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم نقل شده لا لا لا لا ها

روزی امیر المومنین حسن علیه السلام از امیر المومنین علی صلواة الله علیه السلام

از پیش در بار گفت ای محمد دین من تو اختیار کردم بگو چه بگویم تا دست

پرسیدن بدیز بیت گفت ای فرزند بگو بسم الله الرحمن الرحیم لااله

الا الله محمد الرسول الله کلمه گفت و نیز مسلمان شد این سخن در میان

خلق افتاد که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سخن میگوید و دینی

پیدا آورده و هر کسی بدو می پیوندد ابوبکر شنیده اند گفت ای محمد

شنیده ام بدین دعوت میکنی گفت کدام دین است گفت این

دین که خدا یکیست و بتان باطل اند و من محمد رسول الله پیغمبر آخر الزمان

ام گفت آنجا آورده‌ام تبو که رست میگوئی تیاش باطل نه خدای یکست

و تو پیغمبر خدائی لا لا لا سخن در باب حظ ارواح بود فرمودند

الحال الله تقادره که ارواح تشام دارند گلی که بر تربت می‌بینند و یا عودی

کرمی سوزند از آن ارواح حظی دارد و بوی میگیرد چنانکه در حدیث

است تشام الارواح الجنبل ارواح بوی میگیرد

چنانکه اسب کرده خود را ببوی درمی یابد همچنان ارواح مثال و اشکال

خویش را ببوی درمی یابد و در روایت ابن عباس ارواح را

ست گفت فی الحال درمنی ز سر دور کرد و پرسید غایب شد

بار درمنی را که پوشید باز آمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت باز

آمد فی الحال خدیجه گفت من ایمان آوردم که خدا یکیست و توی محمد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و این جبرئیل فرستاده خدا بر تو جبرئیل

همان زمان همان ساعت مبارک باد گرفت محمد ایمان تو

بتو پیوستن گرفتند مبارک باد و همان ایام پنج وقت نماز میگذارد

و دو رکعت فریضه شد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و خدیجه بگزاردند

ام المومنین

امیر المومنین علی صلواة الله علیه السلام آمد و در آن ایام ده ساله بود

بروایتی شش ساله و بروایتی شانزده ساله پرسید ای محمد چه میکنی

گفت این کاریست که اسماعیل و اسحاق و ابراهیم کرده اند بار

خدای فرموده است میکنم گفت ای محمد این کار ابراهیم و اسماعیل و

اسحاق است گفت آری اینکار ایشان است گفت نیکو ای فرزند

درین دین در آ نیکو دین است گفت پدر را به پرسم گفت اگر در

می آئی در آ و اگر نه از پدر نیز مپرسی از خانه بیرون شد و در دل آمد

تمام تمام گفت او گفت سبحان الله چه خبر هیچ ناموس اکبر است که بر موسی

آمدی او خبر پیغمبران نیاید اگر پسر عمم تورات میگوید خود چنین

مبارکی عظیم پیش میاید در کتب پیغمبر آخر الزمان نبشته اند هم از عرب باشد

و نام او محمد و احمد باشد و ایام خروج او عجب باشد که هم تو بود او را

بگو که بیرون نرود و هم در خانه باشد اگر آمدنی است خود چه بیرون

چه ذات او همه خود خواهد آمد و چون بیاید محمد را بگو تا ترا خبر کند تو در امنی

ز سر دو رکن اگر دیو است بیشترم است اغانیز نخواهند شد و اگر قصد بسته است

با ترم

با شرم است فی الحال غایب شود و آمد پیش رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

گفت تو از خانه بیرون مرو و اگر چیزی آمدنی است هم در خانه

خواهد آمد همه در خانه ماند ناگاه یک روزی باز آمد رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم از این گوشه خانه بدان گوشه میگریزید و از این کنج

بدان کنج میگریخت و در هر کنجی که میرود جبرئیل پیش می ایستد

و میگوید که توئی پیغمبر آخر الزمان و منم جبرئیل فرستاده خدا بر تو

خدیجه دید و پرسید که باز چه شد گفت باز همان مرد آمد گفت حاضر

فراهم آوردن گرفت بر ورقه نوفل رفت و از احبار یهود و محمد رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم خبر درست از احبار یهود و لیکن حکایت بردی

گفت او گفت سبحان الله قدوس جبرئیل ناموس اکبر است که بر موسی

آمدی عجب نباشد که عم زاده تو پیغمبر آخر الزمان شود تا در کوه حرا

بر حسب عادت خویش رفت مشغول شد باز همان مردی آمد در هوا

نشسته همبر آن صفت همان سخنان گفت و گفت اقرا باسم

ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک الاکرم الذی

علم

علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

گفت ما انا بقاری جبرئیل آمد نشنید وخندید باز بعد از آن این کلمات

تعلیم کرد سپس آن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از دشت رفت بجانب

خانه آمد خایان ترسنده بود که در خانه گم کرده بود وقریش دیدند که

در خانه گم کرده است گفتند محمد دیوانه شده است در خانه نمیدانند

خدیجه از درون آمد میگفت میترسم که دیو اسخر شود و دیگر که شنا عجم

کردم خدیجه یاران را اطراف فراهم آورد و بر در رفته نوفل رفت و قصه برد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم درآمد ناگاه یکباری مشغول بود

مردی خوبصورت با جمالی و عظمتی در میان هوا یک پا بر آسمان دوم نهاده

پیدا شد خطاب کرد یا محمد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سر بالا کرد

دید گفت منم جبرئیل فرستاده خدا بر تو و تو پیغمبر آخر الزمانی

القصه بطولها مقصود رسول الله علیه و آله و سلم از دست رفته غمگین گشته

در خانه آمد خدیجه پرسید ای محمد چرا تو منک غمگین گفت من دو چیز

را همیشه دشمن میداشتم یکی کهانت و دوم شاعری ترسم که کاهن

کاهن یعنی نجومی

نفی

شدم من در کوه حرا مشغول بودم مردی در هوا آمد گفت ای محمد

گفتم تو کیست من جبرئیل فرستاده خدا بر تو آمده ام تو پیغمبر

آخر الزمانی میترسم که دیوی باشد خدیجه گفت ای محمد بر شفقتی

و خلقی که تو هستی خدا بیرا تو پرستی و ذلجی که بیابان کنند تو

نخوری صله رحم بجا آری و در باب خلق خدا شفقت کنی با هم

چون تو بی را رنج تو نخواهی هرگز خدای تعالی تو را ابتلا نکنند بیست و شش جیبی

مبارکی هست که پیش آمده است که تو زنهاری در آنی خدیجه اطراف

احساس نمیکند و ملامت دیگر از گرانی و فشار خوشش آمدن طعام

و جوشیدن دل چنانکه غالب عورت آبستن را در خور زنی یابد

البته در خاطر او متیقن شد که چیزی زحمت در شکم شده است

درین وهم مهموم و اندوهگین گوشه گرفته افتاده بودی

ناگاه مردی خوش جامه در پیش او آمده ایستاد و گفت ای عورت

خاطر جمع دار در شکم تو پسر است خلیل و چنین پسر است پیغمبر آخرالزمان

است چون برای محمد و احمد نام کنی تا او میخواهد در یابد آنمرد

از پیش او غایب

ز پیش غایب شد هم پس سخن او ماند تا آنکه هفت ماه شد

باز همان وهم در خاطر غالب شد که این زحمت آبستنی فرزند زن

نیست چیزی می جنبد اما گرانی احساس نمیشود و آن برابر

شکم معتاد است نمی نماید باز آن مرد آمد و گفت ای عورت غم

مخور در شکم تو پسر است پسری چنین و چنین پسری پیغمبر آخر الزمان

است محمد و احمد نام کنی تا آنکه ولادت شد شد همان نام نهاد

بزرگ شد در کوه حرا مشغول بود بی خدیجه بنت خویلد در نکاح

احساس نمیکند و ملامت دیگر از گرانی بستر ها خوشش آمدن طعام

و جوشیدن دل چنانکه غالب عورت است در خوردگی یابد

البته در خاطر او متیقین شد که چیزی زحمت در شکم شده است

درین وهم ها مغموم ماند و همچنین گوشه گرفته افتاده بودی

ناگاه مردی خوشش چاره ده در پیش او آمده استاده و گفت ای عورت

خاطر جمع دار در شکم تو پسر است چنین و چنین پسر است و معجز او از انبا

است چون برای محمد و احمد نام کنی تا او میخواهد در یابد آمد

بدین فرزند نماید

زنش غایب شد هم پس سخن او ماند تا آنکه هفت ماه شد
باز همان وهم در خاطر غالب شد که این زحمت آبستنی فرزند
زن نیست چیزی می جنبد اما اگر این احساس بیشتر شود و آن بر آید
شکم معتاد است نمی نماید باز آن مرد آمد و گفت ای عورت غم
مخور در شکم تو پسر است پسری چنین و چنین پسری پیغمبر آخر الزمان
است محمد و احمد نام کنی تا آنکه ولادت شد همان نام نهاد
بزرگ شد در کوه حرا مشغول بود بی خدیجه بنت خویلد در نکاح

چگونه میگذرانی گفت در تمام شب نشسته درود میگویم رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم فرمود کاری بر صواب است هم برین ملازمت کن

لختی سخن در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم افتاده بود فرمودند

روزی عایشه رضی الله عنها و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

هر دو میدویدن یکدیگر که تا پیش که رود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

پیش رفت بار دیگر دویدند و رنجه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

بزرگ سال شده بود و تن گرفته بود عایشه پیش رفت فرمودند

هذه بتبیک این بار بتقابه آن بار ما باشد الا الا

سخن در تولد پیغمبر و سیدای حال او بود فرمودند در تاریخ مینوسید

که چهار ماه در شکم مادر شده که عبدالله پدر پیغمبر نقل کرده بود و در تاریخ

دیگر بنیا جمله است که بیست و هشت روز از ولادت یانده

بود پدر نقل کرده است و پدر بیست و پنج ساله نقل کرده است و

فرمودند که چون چهار ماه شد علامت عورت مادر رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم می‌بند دان گرانی شکم در آغاز حمل پیدا شد

باخناس فی الحال آن کودک آمد پیش ایستاد و باز تسلیم حوا کرد و رفت

اینجا فرمودند هر بلای که بمردان رسید از عورت رسید باز او را بر خود داد و رفت

چون آدم صلوات الله علیه السلام باز آمد و دید درین بار بگشت و سوخت و

خاکستر کرد باز شیطان آمد از حوا پرسید گفت که آدم او را سوخت

خاکستر کرد و بر باد انداخت باز ابلیس فریاد کرد خناس باز پیش آمد و بایستاد

تسلیم حوا کرد و رفت درین بار آدم او را کشت و بپخت و خود بخورد

ابلیس آمد پرسید فریاد آورد که باخناس از سینه آدم گفت لبیک

ابلیس

ابلیس گفت مطلوب این همین بود هم انجا بنشست لا لا

روزی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم معاذ را پرسیدند که

شب در چه کار میباشی گفت ربع شب درود میباشم سه ربع

شب دیگر در نماز و تلاوت فرمودند ای معاذ اگر توانی

درود زیاده کن بعد خندید گاهی باز پرسید که شب چه میکنی گفت

نصف شب درود و تو میگویم باقی دیگر نماز و تلاوت گفت

ای معاذ اگر توانی درود زیاده کن بعد خندید گاهی باز پرسید که معاذ

دانستند گفتند که این بزرگوار آدمی نیست این سگ نبود سخن

این در شهر فاش شد خواستند تا بر ایشان چه کنند گفتند

گنبدی بباید نهید اگر استخوان سگ نباشد بازکشند رفتند

استخوان سگ بعینه بیرون آمد مردم استوار داشتند و قصه خویش

بگفتند رها شدند این حال از اعتقاد خلق است الا الا

فرمودند در تفسیر قوله تعالی من شر الوسواس الخناس الذی

یوسوس فی صدور الناس میفرمودند ابلیس امد بر جوی افزند

قونی را

خویشتن را داد که گوید دست نگاهدار تا زیان نخواهد کرد و حوا

نگهداشت چهار آدم صلوات الله علیه السلام جای فرشته بود چون

در خانه آمد دید کودکی در درون خانه است پرسید که این کودک

از آن کیست گفت از آن ابلیس است مرا داده است برای نگهداشتن

آدم صلوات علیه السلام غضب کرد او را چهار پاره کرد و بر در انداخت باز

بجای رفت ابلیس آمد گفت که فرزند مرا چه کردی حوا گفت فرزند

ترا آدم کشت و چهار پاره کرد بیرون انداخت باز همان جای ایستاد و گفت

اینجا آن سنگ هاست توده خاکی کردند و رفتند صورت گوری

شد ناگاه آنجا قافله رسید بیشتر راه مخوف شنیدند و از آنجا گوری

شکلی دیدند و بر سر راه انداخته بود دانستند که این یا کدام قبر

بزرگست که کناره آبی و زیر درخت کرده اند برای کاربان

آن مقبور عشر مال کاربان بدر کردند که اگر ما سلامت بگذریم

عشر مالی کاربان برای این شیخ بزرگوار بیاریم قضا را از میان

دزدان یکدیگر اختلاف شده ره گشت ده شد کاربان

بسلامت

بسلامت گذشت باز گشتند آنجا آمدند گنبدی و جای نقاشی

مقامی بنیاد کردند در میان مردمان شهرت شد آنجا شهر آبادانی

گشت پادشاهی شد مدتی چند گاهی بر آن گذشت بحکم مسافرت

آن چهار نفر بر سر آن رسیدند آنجا شهری دیدند با وجود. گفتند

که اینجا آبادانی نبود این شهر از کجا شد از مردمان شنیدند

که اینجا بزرگی وخش است آمدند دیدند تأمل کردند که این همان

سنگ بود تا نما شد اندرخت و آن آب بدان مقام تحقیق

آمنا و صدقنا هر دو صفت آمد بعضی پالوده و بعضی آلوده و قیت خلیفه

خوشتر شد بگریست و گفت درویش با ما باش ما را از صحبت نفعی باشد

گفت عرضه داشتی دارم گفت بگو گفت اگر تو شکار رفته باشی بیایی

مرا در حرم خویش بینی با من چه کنی خلیفه این سخن بشنید بر سر او

آتشی افروخت گفت غضب فرو آر ازین سخن غرضی است

خلیفه گفت تعجیل تر بگو گفت گناهی نکرده ام اینقدر غضب تند شد

و اگر گنه کنم تا چه کنی من صحبت کسی باشم اگر هزار نوع گناه کنم بیک استغفار

محو کند

محو شود و میگوید انا جلیس من ذکرنی من هم نشین کسی ام که

او را یاد کند در ذکر من یا شنید من چرا هم نشین خدا نباشم هر چه ام کنم

با یک استغفار همه بخشد این سخن گفت سبک خاست در پی خرقه

رفت ند روان شد او میرفت و پادشاه بحسرت بجانب او میدید

فرمودند که چهار نفر مسافر بودند و بهمین ایشان سگی بود در کناره

آبی سگ سقط شد ایشان گفتند این مسکین همراه مصاحب بود اینجا

این فرود بریم علامتی بکنیم چون وقتی که باز گردیم ما را یاد آید

گردانیدن بدین وهم گمراه دزدی گرفته اند بامداد بر پادشاه گفتند که

شب دزدی را بر لباس صوفیان گرفتیم پادشاه پیش خود طلبید و از خواجه

ابراهیم را آوردند پادشاه گفت درویش تو دزدی گفت آری دزدم

ولیکن دزد دین نه دزد دنیا پادشاه گفت دزد دین چه باشد گفت رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است اسوء السراق من یسرق من صلوات

شیئا بدترین دزدان کیست که از نماز خویش چیزی بدزدد

یعنی شرایط حضور و ادا و ارکان نباشد پادشاه را از این سخن

ذوقی

نیک خوشش آمد عیشش را ملامت کرد گفت تو میدانی درویشی با معنی
مینماید نزدیک طلبید با خود نشاند مایده آوردند پیش هر یکی
از هر جنس طعام بود یک صحنک حلوای پالوده پیش شیخ بود و یکی
پیش خلیفه هر یکی طعام میخوردند خواجه ابراهیم جانب پالوده می بیند
و تبسمی میکند خلیفه گفت درویش چیست این تو ای شیخ نمیخوری
بسوی حلوای پالوده می بینی و تبسم میکنی گفت خلیفه ازین
پالوده مرا احوال قیامت یاد می آید گفت چگونه گفت خلق فردا

درخت خرمائی بود که سخت تنک شده بود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
خواست که خرما بخورد شاخ درخت خود نقالان شده پیش رسول الله صلی الله
علیه و آله وسلم آمد و عبدالمطلب غلطیده بود دید خواست که یک خرما
بخورد آن بطلبید نستاند طلبید رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خواست که
بدهد فی الحال درخت بالا گرفت هیچ نتوانست که از و بستاند رسول الله
صلی الله علیه و آله وسلم گفت ای جد چکنیم ترا نمیدهند و یک بار دیگر
عبدالمطلب گفت ای پسر مرا در کنار گیر گفت ترا کنار نگیرم گفت هلا از

بلی از

پس پشت تو کنار گیر کنار گیرم گفت مرا بگیر عبد المطلب آمد پس پشت تو

کنار گرفت هر چند خواست که دست بر سینه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

فرود آرد نتوانست آورد و بران قوتی و دراز تیغ که عبد المطلب را بود

بعد از ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای جد تو را اتباع من

میکنی و لیکن از پس پشت تو کسانی باشند که ایشان اتباع من بکنند که

ابراهیم بن ادهم رضی الله عنه را شوق غلبه کرد از غلبه شوق در مسجد بیست

که بود از ان مسجد بیرون افتاد بیرون بهیبت عکس او گرفته تمام شب بر در

شنیده است یا همچنین از شکم مادر زاده است گفت اگر شما بگوئید پیغمبر این

او را برکنیم میان دو شانه این خبری به بینیم گفتند ببینید پیراهن

برگرفت مهر نبوت را دید بوسید و گفت رو حلیمه من پیغمبر این کودک

پیغمبر آخر الزمانه شود و اگر من نه بینم روزی که به دعوت بیرون آید قوم این

بعد از او دشمن اند من به پیش او شوم جان خود فدای این بکنم این از چه جیوان

نمی گوئید اید که ایشان دشمنان این باشند عبد المطلب گفت تو

گفتی که پیغمبر آخر الزمان است این را که تو زنده گشت چون کاری در پیش دارد

کی این را

گفت اگر مادر زاده است
شما بگوئید پیراهن او را
برکنیم میان دو شانه این
خبری به بینیم گفتند

کسی این را تعرضی نتوانند رسانید و فرمودند محلی که عبدالمطلب نشستی زینهار

فرزند مرا مگیرید هیچ پسر را مجال بودی که در آن مقام درآید اما رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم در اثنای بازی و گرد پا بر خاک آلوده در آن آمدی

در کنار عبدالمطلب نشستی و جامه‌های مهین که پوشیده بودی رنگین گردی.

روزی ابوطالب گفت ای پسر شوخی بگذار جامه جد و فراش بستر جد را

خراب مکن عبدالمطلب جانب ابوطالب دید و گفت این را بگذارید

و کسی این را منع مکنید هر جا که خوشش آید بگو بنشین و فرمودند

در اثنای آنکه همی رفتند در میان راه آفتاب سخت بود و سایه نبود راهبی

بحیرا نام با بجای و مهله از صومعه خویش دید که این قافله عرب است و کودکی

میان ایشان است مقدار سپر ابر سفیدی و سردی و لطیفی بر سر او

سایه کرده است و این علامت پیغمبر آخر الزمان است آمدند و در زیر

درختی نشستند و آن درخت برگ نبود و رخ او جانب دیگر بود

به مجرد آنکه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آنجا نشست درخت از برگ سبز شد و

سایه کرد بجانب مصطفی علیه السلام گشت راهب از آنجا دید که آن برو که سبز گردید کرد پیغمبر

آخر الزمان

آخر الزمان باشند برای تحقیق کردن نام تمام قافله‌ها را بهشت خوانند طلب را

که توانند کرد ابا آورد همه رفتند رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را عبد المطلب برای

محافظت رحل گذاشت همه رفتند پرسید که کسی از میان نشان

مانده است گفتند کسی نه جز یک کودکی گفت همو را طلبید طلبیدند

آوردند بدیدند مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بر جو است و حرمت داشت و

نزدیک خود نشاندند گفت نام این کودک چیست گفتند محمد و احمد صلی الله

علیه وآله وسلم مادر نام نهاده است و باز گفت چشمهای این سبب گریان سرخ

از زیر پای او میکشیدند کشیدن نمی توانستند تا آنکه چهار

گاومیش پر کاره بر کاره شدی و از زیر پای او جدا نشدی

فرمودند اول آنکه اعانت کرد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را

او کرد در شبی که تولد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شده است

منجمان در تمام مکه در بدر میگشتند و تفحص میکردند که در خانه

کسی امشب فرزند زاده است یا نه تا آنکه بدر عبد المطلب آمدند

از عبد المطلب پرسیدند گفت آری پسری در خانه من آمده است

گفتند نام

گفت چه نام کرده اند گفت مادر او نام محمد و احمد صلی الله علیه و آله و سلم

کرده است گفتند زود باشید او را بکشید که او پیغمبر آخر الزمان

است و دین شما را باطل کند و تباه رابد گوید عبد المطلب گفت

اگر از نسل ما پیغمبری خیزد ما را چه زیان کند و اگر این تباهی

ما و دین ما باطل است فلیکن کو باطل باشد با جد این سخن گفت باز گشت

و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چهار ساله بود عبد المطلب خواست در شود او را بر در

و الفت با جد گرفته بود پیغمبر گریستن گرفت تا آنکه عبد المطلب بر ابر ایستد

گر آب را نشان نه بعد پیدا کردی و کافتی را این راه از زمین مهلکه کشتی این

خلاص دادی و آب بر روی سنگ پیدا کردی و شتران را محمد را مستی

مال هر از آن تو باشد باز گشتند بحرخه داشتیم ایشان در این ابراهیم خلیل الله

داشتند و قبول دعا گفتند و نور حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

در صداقت روی برکت بعد فیض از روی بر سد البته خالی نباید و صحابه جد در رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم به فضایل مخصوص زند در دو دیگری نه بعد فضا را

قضا گویند لا اختصاص المکارم علیه ما بر مقتضی شده آن مکارم اخلاق برده

تمام شد

هاشم را هاشم گویند زیرا چه هشیم کردی یعنی شکستی میکنی

نان تو را خورد ریز کردی و طوریه ثرید ساختی برای حاجیان دادی

و عبد المطلب جمالی داشتی که هر که دیدی عاشق شدی چند بموی

سپید جانب بناگوشش داشت جمالی بود در آن که در هیچ جائی

احساس نشده زین جهت او را شیبت الحمد گویند پیاده اگر

ایستاده شد برابر سوار نمودی و اگر نشستی ایستاده برابر نمودی

خلق عرب

و پوست گاو میش می آوردند و در زیر پای او می نهادند

بنو کعب خویش زمین را بکاوید و بعده عبد المطلب گفت این از غ مکان

چاه زمزم مینماید آمد بهانها کاوید گرفت تا بجای چاه دیدیم انها بشتر بیرون آید

از میان آنچاه چند زره و چند مشت تیغ ازان زر و چند تیغ

و چند خود و اسباب دیگر خیلی مال پیدا شد اعربان با عبد المطلب حسیدان

که این مال میان تو و ما شرکت باشد لیکن این مخالفت شدن گرفت

عبد المطلب گفت که من کافتم و من کشیدم همه ازان من باشند و ایشان

گفتند که زمین ما و شهر ما ست ما نیز حصه خویش بستانیم گفتند بر کاهن برویم

ابرام اولو بر

هرچه او گوید بکنیم و او بجای دور لهو بروی میرفتند میان راه

بی آبی بود خلق را تشنگی گرفت عبدالمطلب شتران خویش را بکشت.

و آب از شکم ایشان گرفته و به خصمان خود آب داد باقی قریش آب خوردند

از هلاکت جستند گروهی چندی رفتند باز تشنه شدند قریب به هلاکت

رسیدند عبدالمطلب بالای کوه برآمد دعا کرد از خدا آب خواست

خدا تعالی بروی سنگ آب پیدا آورد و عربان آب خوردند

بیاسودند و گفتند تو برای ما آب در مکه پیدا آور یعنی چاه زمزم

گفت اگر استوار نمیداری بیا آستین من بگیر آستین ها برآر

گرفت بوعلی غایب شد باز آمد گفت این سیمیاست گفت کیمیاست

گفت بیشتر شو گیاهی به بینیم تر اکیمیا هم نمایم که روزی بایزید بار

دو شتر بر یکی کرده لجوج خلق گفت زهی ظالم که بار دو شتر بر یکی کرده بود

بایزید گفت یکی نظری بجانب آن اشتر کنید و بدید بار از هوا ست

شتر حالی میرفت هم مردمان بار دو بدیدند در پای افتادند شیخ فرمودند

سبحان الله چه بزرگ اند بهمان عمت ... از ظالم هرچا بر ... ساعت

بپای افتند

۳

پائی افشند و قیمه می‌سازند

سخن در شرف و فضل آباء و اجداد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود

و نماند که در ایام کودکی در خدمت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود

و خوارقی که هم در طفولیت از وی صادر شده بود فرمودند عبد المطلب میان

و خواب بیداری بود که با وی گفتند چاه زمزم بکاو او حیران

مانده که چاه زمزم چیست یا کجاست حارث نام پسر خویش برابر ایستد

میان آشکاف و نایله که هر دو بتان است استاد زاغی را دید

شما بوده ام ایشان را خواندن شنیدیم تمام گفته ها مرا یاد شد

معلم برخواست بر ضیا لطف رفت که اینچنین فتنه زاد گفت که او را در شهر من

کسی تعلیم نکند حکما نیز همین گفتند بوعلی باید گفت حکما بر من حسد میکنند

مرا تعلیم نیز همین مرا تعلیم نمیکنند مرا در یونان بر حکمای دیگر که از همین کسی را

دوست دارند بجهد تعلیم خواهند کرد سینا چون این معنی بشنید

بوعلی را نیز و حکمای یونان برو نیز دیگ شهر ایشان رسیدند و

پدر او و عبدالله را از زیر درخت غلطید و به خواب رفت بوعلی زیر ان

درخت

در خدمت نشسته بود دو حکیمی از شهر تبریز آمدند یکی سیمیا میدانست دوم
کیمیا پیش او نشستند خواستند یکدیگر سخن در علم خویش کنند یکی گفت ازان
نشسته اند دومی گفت یکی در خواب دومی گوید از آن که زمان
میکنی یا نخواستند علم سیمیا کیمیا تمام کردند بوعلی تمام یاد گرفت
چون پدر بیدار شد گفت ای پدر باز گرد که من مطلوب خویش یافتم
گفت ای پسر از که آموختی گفت دو نفری اینجا حکایت میکردند
از کیمیا و سیمیا من هم بدانش دریافتم گفت بدین سن علمت چگونه بار رسید

بعثت در پنج ساله بود و او چهل ساله که در زندگی رسول الله صلی الله علیه و سلم

آمده بود از زمان بعثت و پنج سالگی تا به چهل سالگی جمله احوال خلاف میلاد او را

مطلع بود و اول همون ایمان آورده فرمودند رسول الله صلی الله علیه

و سلم از زنی دیگر فرزند نبود جز از یک پسر ماریه قبطیه رضی الله عنها

اول دختری که بعثت زاد فاطمه است و پسر دیگر زاده عبد مناف

نام داشته بود او هم در ایام فترت نقل کرده و یک پسر دیگری

از ماریه قبطیه بود ابراهیم نام او نیز در حیات نقل شده بود

عایشه

عائشه رضی الله عنها نه ساله بود که زفاف شده بود و ده ساله

بود که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده که فرمودند و در تاریخ

بوعلی سینا چهار ساله چهار ماه باشد پدر او سینا پیش معلم آورد

کودکی که اول در مسجد آید معلم نزدیک کند بنشاند و در آن

مسجد چهارصد تخته بود پیش استاد نشسته هر چهار تخته شنید روز دوم آید

هر که از میان چهارصد نفر در محلی خطائی زند اختی او را گفتی معلم دید

و حیران ماند گفت تو کی خواندی و کجا یاد گرفتی گفته دیروز روز نخست

شعبه یعنی بلندی زمین مادر و پدر خویشتن را و ابوطالب را از عذاب

خلاص دهیم همچنان کردم بر بلندی بر رفتم و فریاد کردم یا

آتای یا بابای یا عمای بر سه تن از خاک سر تن افشاندند

و برخاستند گفتم شما را باید که من مبعوثم بحقیقت معلوم شد و خدا نیست خدا

بر شما محقق و معلوم شد و بطلان بتان پیش شما ثابت گشتند

گفتند اری همه محقق و معلوم شد که خدا یکی است و تو پیغمبر حق

و بتان بر باطل ایشان را مغفرت و کرامت خوهند بخشش و رحم

یاند

باز بسمرقند خویش رفتند هم در ام المعانی دیدیم این سخن غریب است

در کتابی دیگر ندیدیم و این ایمان مغفرت خصوص در باب ایشان است

باشند کسی را قیاس بر این نتوان کرد این از تاریخ علوی رسید به محمد

رسول الله صلی الله علیه و سلم و حضرت حق تعالی و تقدس است

و آن کسیکه با ابراهیم علیه السلام ایمان آورد سارا زن او بود

اول کسی که به محمد صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورد خدیجه

زن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

اجابت
او نبشت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم برای دعوت

و از مکه
کرد هم بقوت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سنیر ده سال

بدست نیافت
دعوت کردند نتوانست و تا زنده بود و هیچ کسی از کفار خویش با

بند در آوردن نیاید
رند ابر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در روز گردان نتوانست

او کنند
مردمان در عذاب دوزخ او باشند و نعل آتشین در پای

سخنی
که دماغ او بجوشاند دیگر هیچ عذاب بر وی نباشند

و آله و سلم
غریب در تفسیر ام المعانی همی نویسد که رسول الله صلی الله علیه ۲

در حجت الوداع علی را به مصلحتی فرستاده بودند چون علی از آن

مصلحت باز آمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ای علی شنیدی

خدای تعالی با من در دوش چه کرامت کرد گفت نشنیدم یا رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم گفت دوش حلقه گرفتم و ابوطالب یادر

پدر خویش را مغفرت خواستم فرمان شد حکم مقتضی است بر من

آنکه بیگانگی مرا و نبوت ترا ایمان نیاورد و بتان را باطل

نگوید او را بهشت ندهیم و خلدش ز دوزخ بکنم بر در فلان

او ست سیدة النساء اهل الجنة و فضل عایشه علی سایر النساء کفضل الثرید

علی سایر الاطعمه و او را کنیز فضه او و این است که عمر بن با سه هزار

درم داد که عایشه را بنوعی بکشتش که کس نداند او در خانه عایشه در آمد

کرد چند روزی ملازم شد تا یکی از کسان خانه او بشد

و در خانه خویش چاهی کاوانید و آن را به چوبه تا آب زده

کرده و خس پوش کرد عایشه را روزی در خانه مهمانی خواند

عایشه فقیه است اجابت کرده هم بر چاه خس پوش بساط دراز

کرده بود

کرده بود آمد آنجا نشست و فروخت که زر بالای آن عورت

بدبخت تا آنکه هم در میان آن چاه بمرد و گور عائشه غایب است هیچ

مسافری زیارت عائشه نه کرده است او گور او ندیده که

فرمودند ابوجهل علیه اللعنه با پیغمبر علیه السلام صحبت نداشت و باز

گفت ابوطالب را انزوی کردی فرمودند ابوطالب را خفیه داشتن

انزوی کرد که آن را صدی واند زره نه بود اقرار به حقیقت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم او به حقیقت دین او کرد و ابیات بدین معنی

بودم تا بایست آمد رسول الله صلی الله علیه و سلم با بروی شفقت آمد و

گفت ای علی روزی باشد که زنی بر بایست رفتن کند و در از بهر زنا

و اتهام کنند حکم بر رجم شود من عرضه داشتم یا رسول الله صلی الله علیه و سلم

تدبیر چندین بایست چه باشد چوبی و پوستی بیاورد پیش رسول الله صلی الله

علیه و سلم بنهاد فرمودند ای علی این چوب و این پوست بستان نگاه دار

نگاهدار روزی این قصه پیش آید این پوست و این چوب بر شکم عورت

بنهی فرزند او در شکم باشد به سخن آید و آنچه حق باشد بگوید حکم بر آن جا نشست

میان دو

میان دو ابروی علی علیه الصلوات و السلام بوسید و گفت لولا علی لهلک عمر

فرمودند سبحان الله امت رسول الله صلی الله علیه و سلم بر جگر گوشه

او چه کردند کدام پسر بالاتر از محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و کدام برادر یار

از علی به و کدام اهل و آل شایسته تر از اهل و آل رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم چون هیچکس از یاران او به جز نقل و کسی وفای نکرد دیگر را

چه راه هم و اعتماد بر کسی مانند مدینه بر اهل بیت او چه کرد و حسن و حسین را کشتند به

کشتند علی را کشتند عائشه را که محبوب ترین زنان او بود که دختر ابوبکر

چندی باری گفت البته پیغمبر آخر زمان ~~[illegible]~~ [illegible] علیه السلام

فرستاد که در خانهٔ پدر خود در بکاله بیابانی در گوشهٔ خانه با مادر

بیاورد در زر و پیش حضرت نباید گفت ای جهود [illegible] را بگو

باز او هم ترا [illegible] مستقیم اند او را غلط میدهد و این پسر [illegible]

بر شکم او نهاد و این چوب را زد گفت ای پدر [illegible] شکم است

حق است بگو گفت راست میگویم که خدا یکی است و حق است

و محمد پیغمبر خدا است و علی ولی خدا است گفت ای کودک این

علی ابن ابی

نمی پرسم این می پرسم تو را دو کیستی و این زن زنیه در حال با بیست

چگونه زنیست گفت این عورت بر ثابت افتاد و گفت این کار

بکن ثابت تن بکرد آمد بر غلامی سیاهی زنا کرد و من آن

غلام از غصهٔ آن در ریش ثابت از زینه خویش زنیست و زود دست

ثابت را ازین حال خبر نیست همه خلق متحیر ماندند و عورت را

سنگسار کردند امیر المومنین عمر و همه به دیگر پرسیدند این عمانی بود

بلال که حبشی بود فرمود که روزی در مسجد با رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته

هم برادست بر آن عورت چنین کار کرده است دانسته است که زن به

سرن کجا است تفحص کردند همه بیرون آمدند ثابت حیران ماند گفت این

شکم من هم از ثابت است با من زنا کرده است و این زر نیز برای او دزدیده

است و در رحل خویشتن برده است ثابت را رسن در گلو کرده تا مدینه

آوردند و پیش عمر بردند حکم برجم شد در مدینه شوری خاست امیرالمؤمنین

علی صلوات الله علیه السلام شنید گفت چه شورست گفتند ثابت را حکم برجم

کردند حسن علیه السلام را فرستاد که ثابت را نگاه دارند و خود بر عمر آمد :

گفت چرا

گفت چرا حکم باندیشه نمی کنی در حکم ها اندیشه می باید کرد به طلب آن عورت

حسن علیه السلام را فرستاد عورت پرسید که به طلب آمده است که

حی طلبید گفتند حسن علیه السلام بن علی صلوات الله علیه السلام طلبید

و علی علیه السلام می طلبید عورت فریاد کرد و گفت وا ویلا

که وقت فضیحت آمد عورت را پیش خود طلبید گفت ای عورت

راست بگوی که حال چیست و این شکم از کیست گفت ای علی

راست می گویم که شکم از زنا بسته است و این حال من ثابت بوده

وتعظیم در هیچ تقصیری نمیکردند و ثابت مردی جوان و خوبصورت بود

عورتی آمد شب بر و افتاد که با من چنین کاری بکن ثابت بخندید از روی

دوربینی گفت ای عورت هرگز اینکار نکنم گفت ای ثابت اگر نکنی

رسوائی کنم بر روی روزگار یادگار بماند گفت ای عورت هرچه

میدانی بکن من اینکار کردنی نه ام رفت و آن دغلغه شهوت را

بغلامی سیاهی فرو آورد و هم از آن غلام آبستن شد

چنانکه شنید گاهی گذشت دانست که حامله شده است حوزت ثابت با بلا

۱۰۱۲۱۰۹

اندازد و شبی برخاست زرینه خویش کشید ثابت در خواب بود در رحل او

انداخت باز رو خفت بیرون شد بامداد چون قافله روان

شدن گرفت فریاد برآورد زرینه من دزد برد میر قافله گفت بردی

چند معدود زند آبادانی و رهی دیگر نیست در رحل همه ها

تفحص کند تا از کجا بیرون آید ازین مقام نخواهد بود و رحل همه تفحص کردند

نیافتند عورتی پرسید که رحل ثابت تفحص کردید گفتند رحل او را

تفحص نتوان کرد چرا که او از زهاد صحابه است گفت برا گمان

ماندند حکم به بصری روا کرده و دیم را بهیز گرد کرد فرمودند

حضرت علی صلوات الله علیه و السلام بکبر است معلوم کرده که بگو که از او

آن مرد که است را تا برای حکم کردن علامت و دلیل باید آن

این دلیل بعید است آورده‌ها و فرمودند رابعه بصری روزی

یکدست آب گرفت و یک دست آتشی کرده در بعضی غلبات وقت خود

بیرون آمد هر کسی پرسیدند چه حالت است گفت میخواهم

بدین آتش بهشت خدا را بسوزم و بدین آب هفت دوزخ

14

دوزخ را گذشتم تا هیچ نهند ندا برآمد جمن بهشت و ترس دوزخ سربستند

حکایت فرمودند که ثابت نام مردی از زهاد و واصحاب امیر المومنین عمر

در امیر المومنین علی صلوات الله علیه السلام نشسته بودند قافله یکبار

در ایام موسم روان مینمود ثابت گفت که هرانا فقیر قافله بسیار اند تا

بفراغ خاطر برسم امیر قافله بجهت وداع بر امیر المومنین بنشستند

کراین نیک مرد عزیز اهل وزهد است برابر بنش نماید تعهد حال این

بکنید تا حج بگذارد و با عزاز و اکرام در قافله بردند آنچه با بستی از

استاده بود و گفت ای عمر در چنین مسایل پناه به علی علیه السلام

چون شاه مردان علی علیه السلام را طلب کردند آوردند به مسلمانی

گفت با هم نشستند و قدحی باز تمام نمودند هر یکی را علامت کرده

و گفت راست بگوئید که میان شما زاده آنمرد کیست هر یکی بر

سخن خویش اصرار نمودند و گفت تربت پدرانشان کجاست

گفتند در فلان موضع است فرمود تربت پدرانشان را

بکاوند یک استخوان آوردند حجام را طلب کرد گفت به یکی از ایشان

فصد کن

باز امر کن فصد نمودن خون

فصدگر آوندی آورد خون او در آن گرد و استخوانهای

او در تشت جامه برآورد تشت بعد ساعتی گشت و دید بلندی پنجه آن

انیمرو بان استخوان متصل نشده است یکیکی جدا جدا مانده دید و

مختلط نشد گفت بشنو اگر تو زاده این مرد باشی خون تو

با استخوان او مختلط شود جز بشکل خویش نشود و دیگری را طلبید و او را

فصد فرمود خون او میان آن آوند در تشت خون دوید با استخوان

بپیوست بازگیر بنمط که اصلا جدا کردن ممکن نه بود همه حاضران انجمن را

بندگی مخدوم فرمودند زرنیخ نباید که در بر هم حرکت باشد حرکت

همان قبض است اما اگر دردانه زر سر کوهی بر زمین خراب و سنگلین گرفتند

بر وید عجیب باشد و لیکن آنرا کثرت نام نکنند کثرت عملی

صلوات الله علیه السلام مناقض قرآن نباشد فان توحیدکم وان

بدین حرمت لو ظهرت ثابت است زیرا چه در حرکت نسبت

به معنی این نتوانند بود به معنی کیف باشد و گفتند جهل و فهید مسئله ا

امیر المومنین عمر و همایه دیگر عاجز مانده اند و امیر المومنین علی صلوات الله علیه

علیه السلام

علیه السلام آنرا حکم کرده و همه آنرا قبول کرده اند و امیر المؤمنین عمر

گفت لولا علی لهلک عمر و شنیدن زنجیر باید دارم که

لولا علی لهلک عمر گفته که اگر بگویم در این جا نگذارید باید ماند لنا

دو نفر پیش عمر آمدند دعوی میراث پدر همیکردند که از پدر

مانده و هر یکی مر دیگری را همیگفت که تو زاده پدر من نه

مادر تو ترا برابر آورده بود و دیگری هم چنین همی میگوید

و پدر زنده نیست که از وی تحقیق شود عمر درماند عمار یاسر پیش

هرگز نیابد جهانی در تعجب و از هر جانب طرف گریه و نعره و شور بر میآید

از لطافت سخن او هم درین میان ناگاه شیخ ثنای از بیرون

در آن مجلس پیدا آمد و این بیت گفت   ای گرده نبی

در هفت آب و هن   روشنم نبی آمد تو ختم سخن قاضی

های های بگریست بیتاب شده نعره زد و از منبر رو فتاد

چنین گویند که روح الله روح تصنیف آن قاضی است لا

فرموده اند هر روی پیش عمر نفر باد آید که زن آن هر روز نا کرده است

ابراهیم

زیرا چه می‌شناسم آن مرد با وی خبر در پس من خون نکرده و در آن شکم

شده است نه آنکه او زنا کرده است امیرالمومنین علی علیه الصلوات

والسلام ملاقات شد عورت فریاد کرد که ای علی فریاد رس

که ما را بیگناه سنگسار میکنند توقف فرمودند بر عمر آمدند و با هم نشستند

گفت چرا حکمها بر سبیل تعجیل میکنی گفت به خون از راه پس از شکم نیز از

کجا شد امیرالمومنین علی صلوات الله علیه السلام فرمود از بهشت تر نیک

بیت شاید ز زان ره در رحم او قطره افتاده ز شکم ماند

چشمه ایست و زیارتگاه بسیار بزرگان انجا رفته چنین گویند

حضرت عمر عبدالعزیز علمدار رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم انجا رفت

نیزاری و خواری در درگاه باری تعالی رو مالید نماز و دعا میکرد

و میگفت خداوندا مرا ازین فضیحت باز دار سر بسجده نهاده بود و در حضرت

خدا زاری میکرد همه مردم بغنود ناگاه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله

و سلم را دید آمد و گفت دهن فراز کن دهن فراز کرد و رسول الله

صلی الله علیه و آله و سلم انگشت خود را بلعاب خود تر کرد و بر زبان

او نهاد

او نهاد قاضی بیدار شد در سینه خویش از هر علمی دریائی مواج

دید روز جمعه جهانی جمع آمده که امروز قاضی شهر بغیبت شیخ و

شیخ نمازی همیشه بیرون شهر در گورستان بودی قاضی

آمد بر سر منبر شد خطبه برگرفت بدان فصاحت و بلاغت که

همه حیران بماندند و چند آیه پیش قاضی مقربان خواندند زبان

به بیان که گشاد جهانی حیران ماند از هر جنس علوم بحدی

بیان میکند که از شیخ و دانشمندی که عمر درین کار بسر برده باشد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون دید از این قصه پرسید علی تمام خبر
داشت گرد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بشارت بر شما که
همین ساعت جبرئیل نزد من آمده و این آیه آورد و یطعمون الطعام
علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا اکنون قصه کنیزک ایشان بمتابعت ایشان
ذکر در قرآن نیست پس هر که این کار کند در خبرای ایشان شریک باشند
فرمودند در غزنین قاضی بود و استحقاق قضا نداشت و قضا بارشوت
یافته بود و هر کسی بر سنجر شاه گفتند که کار قضا کار عالم است و این قاضی

علی نژاد

علمی ندارد و قضا نداند و چگونه جایز بود از جهت آنکه کار بر آمدن کار برآ

او را قضا بارث رسیده بود پادشاه بسبب رعایت آبا و اجداد او

تأملی در باب او میکرد روزی گفت که قاضی را بگویم که یکباری

عقدی کند عقد و نخواند دست خود خواهم گفت خود چه گویم شما را علمی نیست

و قضا بیع عالم نبشت نداند بدیگری خواهم سپرد بر قاضی نشسته گفتند

بضرورت در نفع محاسبت قبول کرد در خانه آمد متحیر شد که بار زیست

چه خواهم کرد فضیحتی که بضرورت پیش آمد در غیرتی کوهستانی

رسیدی در ساعتی برای رضای خدا امیدوار بودند خود

بفقرا می نمودند مقصود خواستند که هر کدام نان بدهند

کنند ناگاه سایل در پیش در آمد گفت خدای بر آن بنده

رحمت کند که مسکین را طعام دهد امیر المومنین علی رضی الله عنه

نان خویش در میان نهاد که این سایل را بدهید چهار نفر

حضرات متابعت کردند روز دوم باز صایم بودند

شب نیم صاع جو قرص آوردند پنج گرده کردند بخوردند

سایلی

سایلی گفت خدای بران بنده رحمت کند که یتیمی را طعام دهد

امیرالمومنین علی علیه السلام نان خویش داد هر پنج چهار حضرات نفر

دادند شب سوم همچنان خواستند که لقمه بدهن کنند سایلی گفت خدا

بران رحمت کند که اسیری را طعام دهد هر چهار حضرات پنج نفر دادند

روز باید او برای خبر کردن پیغمبر از معامله این کودکان حسنین که

از زحمت خواسته ایشان را هنگام علی گرفته بر رسول الله صلی الله علیه و آله

وسلم می بر و راه رفتن طاقت نداشتند بانگ وه کرده در راه میرفتند

بفروشید در راه خدا صدقه بدهید گفت و فعل فعلت فاطمه

با اینچنین کرداری دختر منست هر چه رضای من باشد

همان کند بفروخت و در راه خدا صدقه داد گفت با خویش ایم

که دختران ما غرق در زر و زیور و مروارید و نقره باشند

ببین

و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این معامله با دختر خود

میکند روزی امیرالمومنین امام حسن علیه السلام مریض شد

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت آمدند و علی و فاطمه را

فرمودند

فرمودند نذر کنید که اگر حسن صحت یابد شما سه روز روزه دارید

هر پنج آل عبا فاطمه و علی و حسن و حسین و کنیزک ایشان

فضه نذر کردند که چون صحت ایام شود سه روز روزه

بدارند بعد صحت اول روز روزه داشته بودند و در خانه هیچ

نه بود که افطار کنند امیر المومنین علی علیه السلام نیم صاع جو قرض

آورده پنج گرده کردند و یگان یگان پیش پنج حضرات

داشتند و فقیر ایشان رو بار نمود و بر ایشان هرارها

فاطمه عرضه داشت که بفروشید و در راه خدا بدهید رافع نقره

را در مسجد آورد پیش رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خوشنود شد

گفت و قد فعلت فاطمه این چنین کردار او دختر من است تا بحر احیه

و آن رضای من باشد او همان کند فروختند و در راه خدا صدقه

دادند و یک بار دیگر همچنان آمده و بر دست فاطمه دو دستانه

نقره دید باز پس بازگشت و به مسجد شد مالی و الدنیا

می گفت و دست بر می آورد و نیز پایین منبر رافع باز

در خانه

در خانه فاطمه را گریان یافت بپرسید یا فاطمه مالی داری

فداک یا بضعته رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یا ملیک گفت

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از زمین برنجید و باز گشت گفت این

دستانها و بید بدست شما گفت آری گفت وقتی بعد گفت نبود

و باز کشید از دست نجد مرت فرستاد که بفروشید و در راه خدا

صدقه بدهید و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم همان حال در مسجد بود

را فتح بیش نهاد و بپرسید گفت فاطمه فرستاده است گفته است که

بود که به مجرد آن زینت را مشاهده فرمودند از آمدن و دیدن

باز گشت فاطمه در گریه و زاری شد که چه جرم از او که پدر از من

گزشت و رسول الله صلی الله علیه و سلم به مسجد شد و بر دو زانو نشسته انگشتان

دست گرد آورده هر بار از حجتی میکردند و بر زمین می کشند

بر می زدند و میگویند مالی و الدنیا در میان رافع ابن خدیج نفر

موالی زاده رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود بر فاطمه را

که بان فیت برسید سبب گریه چیست فاطمه گفت رسول الله صلی الله

علیه و آله و سلم

علیه و آله وسلم در خانه من آورده باز بیرون رفتند چون این

حجله ها و آرایش که تهیه خانه کرده بودم بنظر اشرف محمدی

خوب نیامده و شما هرگز چنین نمیکردید گفت تو دختر پیغمبر خدا

باشی پس پا بیرون نشد گفت این دیوار گیر ها را دیدید گفت دیدید

وقتی دیگر هم کرده بودید پس گفت وقتی نبود گفت ای تو

دختر پیغمبر خدا باشی ترا با این تمتع چه نسبت گفت یا خلیفه

این پرده های رعنا را بنزد رسول الله صلی علیه و آله وسلم ببر و بگو

صلی الله علیه وسلم فرمود ما یبکیک یا عمر ابن الخطاب که میگریانند

ترا ای پسر خطاب گفت قیصر و کسری که دشمنان خدا اند

بدان متمتع باشند و تو که بهترین انبیا و حبیب خدائی حال تو بدین

جمله باشد گفت یا ابن الخطاب اما ترضی ان یکون لهم الدنیا و لنا

الاخرة ای عمر راضی نمی شوی که ایشان را دنیائی

فانی شد و ما را آخرت ابدی و باقی باشد عمر گفت رضیت

یا رسول الله و فرمودند و حبیب صلی الله علیه و آله وسلم در خانه

الوالہ

رسول الله نیک بسیار بود یکی خداترسی و دوم خداپرستی

اگر خواستندی که از شیعه علی رضی الله عنه کسی را دریابند

هم بخداپرستی و خداترسی میافتند لا فرمودند عادت

رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این بود که چون به سفر برون

آمدی آخرین وداع با فاطمه کردی و چون بازگشتی در

مسجد شدی دوگانه گذاردی اول ملاقات با فاطمه کردی

از سفر بازگشته بود فاطمه خانه را بدیوار گیرها شادی پیغمبر آرایش کرده

انتخاب کرده مندرج ساخت چنانچه که خوانندگان را و شنوندگان

را ذوق و شوق دینوی حاصل گردد بمنه و کمال کرمه الاله

فرمودند روزی که رسول الله صلی الله علیه و سلم قیلوله کرده بودند

سلمان پیش درگاه رسید حضرت عمر رضی الله عنه آمد سلمان گفت که

رسول الله در قیلوله اند باز گشت بعد ساعتی باز آمد سلمان

همان جواب داد صحابه را یک ساعتی بی رسول الله صبر نبود

بعد ساعتی باز آمد سلمان جواب گفت که حضرت عمر که قیلوله

حضرت

حضرت رسالت پناه بکنند عمر گفت چکنیم بیدیدن رسول الله

یکزمان طاقت صبر ندارم میان ایشان یکدیگر حکایت میشد

که رسول الله بیدار شد از قیلوله هم بر جای خود بود شنید فرمود

یا سلمان بر در کیست گفت عمر است گفت در رویش بگذار و رسول الله

خفته در پشت بر بوریا برگ خرما قیلوله کرده بود نقش بوریا تمام

بر پشت و پهلوی مبارک برآمده بود و نیم صاع جو در کرانه

بوریا انبار کرده عمر چون آن حالت دید گریه اش فرو گرفت رسول الله

الهی چون عزیزم کرده ای امروز مکن فردا بنزد خلق خوارم

الهی بر گلشن [illegible] که تا پایان سپارم

الهی از خمیده ان جا نگهدار

که این بیت احمد جان [illegible] دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الصلوات و السلام علی رسوله محمد

و آله و اولاده و اصحابه اجمعین - اما بدانکه اسعدک الله تعالی

فی الدارین این حکایت های عجیب و نقل های غریب که از ملفوظ

حضرت سید محمد یوسف الحسینی الملقب بنده نواز گیسو دراز قدس الله سره العزیز

...az Malfūzāt

انتخاب از ملفوظات حضرت خواجه
سید محمد الحسینی بنده نواز گیسو دراز

Gīsū Darāz